بهار ديگر

قصدِ من فريبِ خودم نيست، دلپذير!

قصدِ من

فريبِ خودم نيست.

اگر لب‌ها دروغ مي‌گويند

از دست‌هاي تو راستي هويداست

و من از دست‌هاي توست که سخن مي‌گويم.

□

دستانِ تو خواهرانِ تقديرِ من‌اند.

از جنگل‌هاي سوخته از خرمن‌هاي باران‌خورده سخن مي‌گويم

من از دهکده‌ي تقديرِ خويش سخن مي‌گويم.

□

بر هر سبزه خون ديدم در هر خنده درد ديدم.

تو طلوع مي‌کني من مُجاب مي‌شوم

من فرياد مي‌زنم

و راحت مي‌شوم.

□

قصدِ من فريبِ خودم نيست، دلپذير!

قصدِ من

فريبِ خودم نيست.

تو اين‌جايي و نفرينِ شب بي‌اثر است.

در غروبِ نازا، قلبِ من از تلقينِ تو بارور مي‌شود.

با دست‌هاي تو من لزج‌ترينِ شب‌ها را چراغان مي‌کنم.

من زندگي‌ام را خواب مي‌بينم

من رؤياهايم را زندگي مي‌کنم

من حقيقت را زندگي مي‌کنم.

□

از هر خون سبزه‌يي مي‌رويد از هر درد لب‌خنده‌يي

چرا که هر شهيد درختي‌ست.

من از جنگل‌هاي انبوه به سوي تو آمدم

تو طلوع کردي

من مُجاب شدم،

من غريو کشيدم

                    و آرامش يافتم.

کنارِ بهار به هر برگ سوگند خوردم

و تو

   در گذرگاه‌هاي شب‌زده

عشقِ تازه را اخطار کردي.

□

من هلهله‌ي شب‌گردانِ آواره را شنيدم

در بي‌ستاره‌ترينِ شب‌ها

لبخندت را آتش‌بازي کردم

و از آن پس

قلبِ کوچه خانه‌ي ماست.

□

دستانِ تو خواهرانِ تقديرِ من‌اند

بگذار از جنگل‌هاي باران‌خورده از خرمن‌هاي پُرحاصل سخن بگويم

بگذار از دهکده‌ي تقديرِ مشترک سخن بگويم.

قصدِ من فريبِ خودم نيست، دلپذير!

قصدِ من

فريبِ خودم نيست.

 ۱۳۳۴